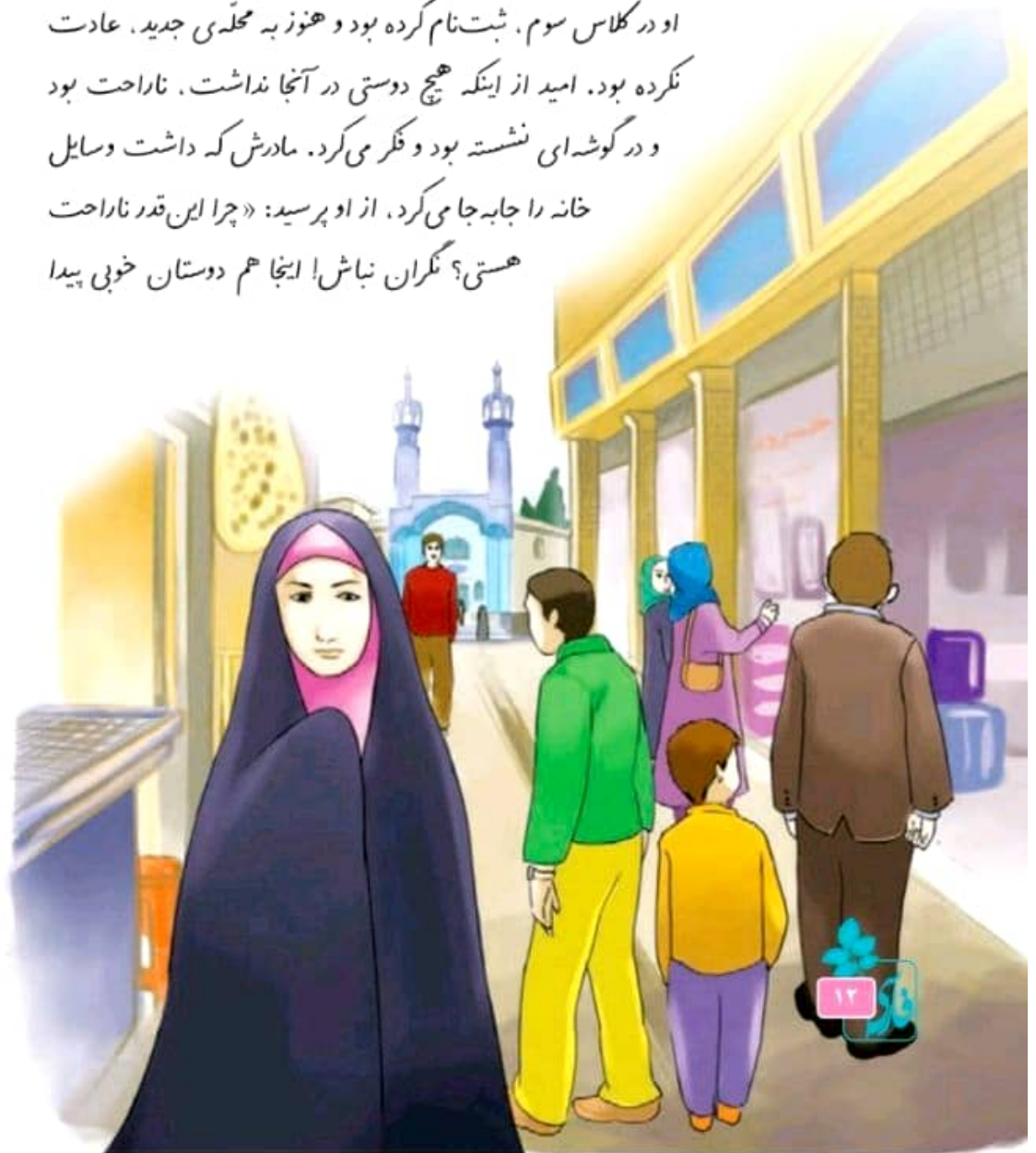


# محلہ می ما

درس اول

**بند اول** تابستان بود. امید با خانواده اش تازه به این محلہ آمده بود. او در کلاس سوم، ثبت نام کرده بود و هنوز به محلہ می جدید، عادت نکرده بود. امید از اینکه هیچ دوستی در آنجا نداشت، ناراحت بود و در گوشہ ای نشسته بود و فکر می کرد. مادرش که داشت وسایل خانہ را جابہ جامی کرد، از او پرسید: «چرا این قدر ناراحت هستی؟ نگران نباش! اینجا ہم دوستان خوبی پیدا



می‌کنی. حالا بلند شو؛ پدرت می‌خواهد بیرون برود. تو هم با او برو. تا با محله‌ی جدید آشنا

## شوی. «بند اول

**بند دوم** امید، همراه پدرش، از خانه خارج شد. او با دقت به اطراف نگاه می‌کرد. بوی نان تازه می‌آمد. چند نفری در صف نانواپی ایستاده بودند. امید و پدرش، کمی جلوتر به بازارچه رسیدند. بازارچه تعداد زیادی مغازه و دکان کوچک و بزرگ داشت. بعضی از آن‌ها لباس و کیف و کفش می‌فروختند و بعضی دیگر، کتاب و دفتر. چندتایی از آن‌ها هم مواد غذایی داشتند. امید از مقابل فتادی گذشت و به شیرینی‌هایی که چیده شده بود، نگاه کرد.

**بند سوم** از بازارچه که گذشتند، به میدان رسیدند. در یک سوی میدان، مسجد بزرگی دیده می‌شد. گنبد فیروزه‌ای و گلدسته‌های بلند آن، عظمتی داشت. در سوی دیگر، بوستان سرسبز و بزرگی بود. امید و پدرش وارد بوستان شدند.

**بند چهارم** بوستان، فضای سبز بسیار زیبایی داشت. در انتهای آن، زمین فوتبالی دیده می‌شد و جمعیت زیادی آنجا بودند. آن‌ها جلو رفتند. امید، به پسری که لباس ورزشی پوشیده بود، سلام کرد و پرسید: «اینجا چه خبر است؟»

**بند پنجم** پسر گفت: «امروز مسابقه‌ای بین تیم محله‌ی ما و محله‌ی بهارستان برگزار می‌شود. قبلاً تو را در این محل ندیده‌ام. اینجا به مهمانی آمده‌ای؟»

**بند ششم** امید، خود را معرفی کرد و گفت: «نه، ما تازه به این محله آمده‌ایم. امیدوارم بتوانم دوستان جدیدی در اینجا پیدا کنم. راستی، نگران به نظر می‌رسی. مشکلی پیش آمده؟»

**بند هفتم** او با ناراحتی جواب داد: «ما امروز دروازه‌بان نداریم. چون دروازه‌بان تیم ما بیمار شده و نیامده، نمی‌دانیم چه کار کنیم.»

**بند هشتم** با شنیدن این حرف، امید خاطرات محله‌ی قبلی خود را به یاد آورد. آنجا، امید دروازه‌بان تیم بود و وقتی درون دروازه می‌ایستاد، خیال همه راحت بود که گل نمی‌خورند. احساس کرد دلش برای دوستانش تنگ شده است.

**بند نهم** در این لحظه، پدرش گفت: «امید دروازه‌بان خوبی است. اگر بخواهید، او می‌تواند توی دروازه بایستد.»

**بند دهم** پسر، با خوش حالی، نگاه‌ی به امید کرد و گفت: «پس، زود لباس دروازه‌بان تیم را بپوش که باید خودمان را گرم کنیم. بازی تا یک ساعت دیگر شروع می‌شود.»

**بند یازدهم** آن روز، امید درون دروازه ایستاد و بسیار خوب بازی کرد.

**بند دوازدهم** حالا دیگر، بچه‌های محله، امید را می‌شناسند و با او دوست هستند.



# زندگی ورزش

درس دوم

بند ۱

آن روز هوا بارانی بود. باران پاییزی که از شب گذشته آغاز شده بود. همچنان نرم نرمک می بارید. معلم ورزش به کلاس آمد و گفت: «بچه ها، امروز زمین برای نرمش و ورزش مناسب نیست؛ بنابراین در کلاس می مانیم و در باره ی چند موضوع مهم گفت و گو می کنیم. دلم می خواهد همه با علاقه در بحث امروز شرکت کنید.»



**بند دوم** سپس در ادامه گفت: «بچه‌ها، می‌دانید که ورزش برای سلامتی، مفید است. بهتر است همی ما، هر روز برنامه‌ای برای ورزش کردن داشته باشیم. اگر ورزشی را با نظم و ترتیب و پیوسته انجام دهیم، می‌توانیم به خوبی در آن رشته، پیشرفت کنیم. برای ورزش کردن به صورت حرفه‌ای، اول رشته‌ی ورزشی مورد علاقه‌ی خود را انتخاب کنید، سپس در آن رشته، آموزش ببینید و تمرین کنید.»

**بند سوم** آن روز، بعد از تعطیلی مدرسه، همراه دوستم به طرف خانه راه افتادیم. از او پرسیدم: «راستی تو کدام رشته‌ی ورزشی را بیشتر از همه دوست داری؟»

**بند چهارم** جواب داد: «تا به حال به این موضوع فکر نکرده‌ام. فوتبال یا شاید هم بسکتبال. تو چطور؟»

**بند پنجم** گفتم: «البته من هم فوتبال را خیلی دوست دارم؛ اما به شنا کردن، علاقه‌ی بیشتری دارم. راستش را بخواهی، پس از گفت‌وگوهای زنگ ورزش، تصمیم گرفته‌ام در دوره‌های آموزشی شنا شرکت کنم.»

**بند ششم** فردای آن روز با دوستم به استخر رفتیم. جلوی در، نوشته‌ای نظرم را جلب کرد: «به فرزندان خود شنا بیاموزید.» وارد شدیم. کفش‌ها و لباس‌هایمان را در محل مخصوص گذاشتیم. دوش گرفتیم و وارد سالن اصلی شدیم. دوستم برای شنا رفت؛ اما من مدتی به جنب و جوش بچه‌ها در استخر نگاه کردم؛ بعضی از آن‌ها بسیار ماهرانه شنا می‌کردند.

**بند هفتم** به طرف مربی شنا که کنار استخر ایستاده بود، رفتم. سلام کردم و گفتم: «بعضی از بچه‌ها خیلی خوب شنا می‌کنند. من هم دوست دارم مثل آن‌ها شنا کنم. ممکن است مرا راهنمایی کنید؟»

**بند هشتم** پس از صحبت‌های مربی شنا، در دوره‌ی آموزشی، نام‌نویسی کردم. روزها نزد او به تمرین شنا می‌پرداختم. در طول مدت تمرین، بارها زیر آب می‌رفتم، دست و پایم خسته می‌شد؛ اما بعد از آن سختی‌ها، نتیجه‌ی خوبی گرفتم و حالا شناگر ماهری هستم. فردا مسابقات شنای دانش‌آموزی برگزار می‌شود و من برای به دست آوردن بهترین رتبه، تلاش خواهم کرد.



درس سوم

# آسمان آبی، طبیعت پاک

**بند اول** هفتگی گذشته، دانش آموزان کلاس سوم، همراه آموزگار خود، برای گردش علمی به دامنه‌ی کوهی رفتند. معلم، دانش آموزان را به چند گروه، تقسیم کرد. او از آن‌ها خواست خوب به اطراف نگاه کنند و هر چه را می‌بینند و می‌شنوند، یادداشت کنند و با هم فکری یک‌دیگر، به صورت گروهی، گزارشی بنویسند.

**بند دوم** چند روز بعد، دانش آموزان نوشته‌های خود را آماده کردند و به کلاس آوردند. معلم از سعید، نماینده‌ی گروه اول، خواست تا گزارش گروه را بخواند. سعید هم جلوی کلاس ایستاد و با صدای بلند، چنین خواند:



به نام خدا  
شهر ما، خانگی ما

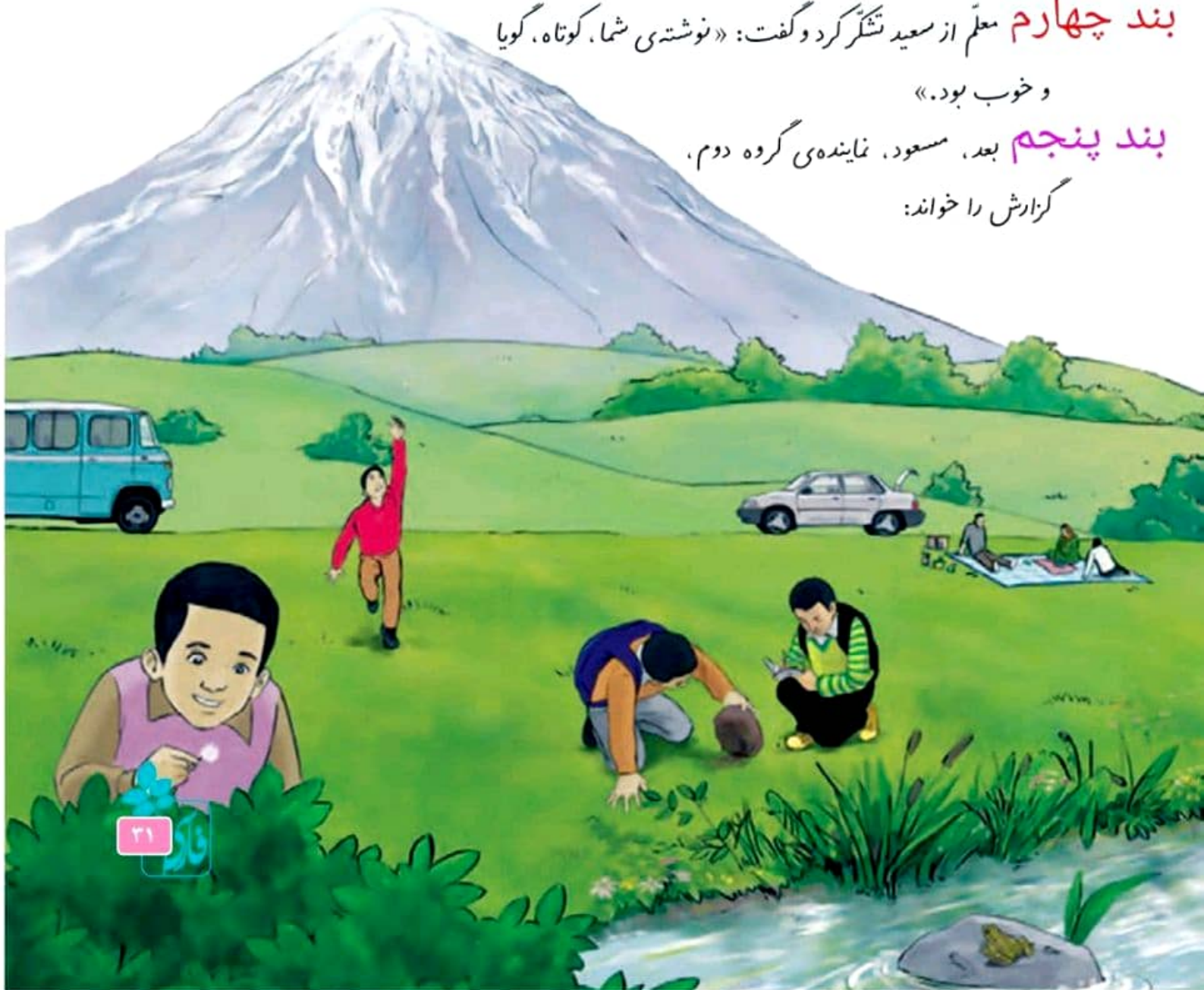
**بند سوم** تمام حیوانات، اطراف لندی خود را تمیزی کنند تا در محیطی سالم زندگی کنند. انسان هم عادت دارد محیط زندگی خود را پاکیزه نگه دارد؛ اما بعضی از مردم، فقط خانگی خود را تمیزی کنند و هر چه آشغال و زباله دارند، در کوچه و خیابان و جوی آب می ریزند. این کار، باعث آلودگی شهر و بیماری دیگران می شود. ما انسان ها علاوه بر خانه، باید محله و شهر خود را هم پاکیزه نگه داریم.

**بند چهارم** معلم از سعید تشکر کرد و گفت: «نوشتگی شما، کوتاه، گویا

و خوب بود.»

**بند پنجم** بعد، مسعود، نماینده ی گروه دوم،

گزارش را خواند:



اول دفتر به نام ایزد دانا

جمعه پانزدهم اردیبهشت .... تاریخ: .....

ما باید طبیعت را دوست داشته باشیم.

**بند نهم** آن روز در صبح دلپذیر بهاری، راه افتادیم. بعد از دو ساعت، به دامنه‌ی کوه رسیدیم. تماشای قله، چقدر لذت بخش بود! آسمان آبی و هوا بسیار پاکیزه و تمیز بود. بوی پونه‌های وحشی و صدای دل‌نشین چشمه‌ای که در دامنه‌ی کوه روان بود، ما را غرق شادی و نشاط کرد. خانواده‌هایی هم که به کوه آمده بودند؛ شاد بودند. آموزگار می‌گفت: «به همه چیز خوب نگاه کنید تا زیبایی‌های طبیعت و آفریده‌های خدا را بهتر ببینید.»

**بند هفتم** آن روز به ما خیلی خوش گذشت.

**بند هشتم** معلم تشکر کرد و گفت: «بچه‌های عزیز، خوش‌حالم که شما به پاکیزگی اهمیت می‌دهید.»

### درست و نادرست

- دانش‌آموزان برای گردش علمی به جنگل رفته بودند.
- دانش‌آموزان در فصل بهار به گردش علمی رفتند.

### درک مطلب

۱ آسمان آبی نشانه‌ی چیست؟

۲ چگونه محیط و اطراف خود را پاکیزه نگه می‌دارید؟

۳ .....

# آواز گنجشک

درس چهارم

**بند اول** همین که زنگ خورد، دانش‌آموزان با نظم به سمت کلاس‌ها حرکت کردند. بچه‌های کلاس سوم، منتظر مربی بهداشت بودند؛ چون قرار بود، با راهنمایی او، یک روزنامه دیواری به مناسبت «هفتگی سلامت» آماده کنند.

**بند دوم** خانم مربی، در میان سروصدای دانش‌آموزان، وارد کلاس شد. بعد از سلام و احوال‌پرسی، از بچه‌ها خواست با یک دیگر مشورت کنند و یک موضوع برای روزنامه دیواری پیشنهاد بدهند.

**بند سوم** در این لحظه، صدای سبزی‌فروش محله در کلاس پیچید و صدای خنده‌ی بچه‌ها بلند شد. زهرا، نماینده‌ی گروه «تلاش»، که به خواندن کتاب‌های علمی علاقه داشت، گفت: «به نظر من، بهترین موضوع روزنامه دیواری «آلودگی صوتی» است.»



**بند چهارم** بچه‌ها با تعجب به او نگاه کردند. کلاس در سکوت فرو رفت؛ چون بیشتر بچه‌ها درباره‌ی آلودگی صوتی چیزی نمی‌دانستند.

**بند پنجم** مریم، عضو گروه «آرام»، با لکچرادی از خانم مربی خواست تا درباره‌ی این موضوع، توضیح بدهد.



**بند نهم** خانم مرتی گفت: «بچه‌های خوب من! هرگونه صدایی که انسان را

ناراحت کند، آلودگی صوتی است.»

**بند هفتم** بهاره با لجنه گفت: «پس کلاس ما، کارخانه‌ی تولید آلودگی صوتی

است.»

**بند هشتم** همی بچه‌ها خندیدند.

**بند نهم** خانم مرتی گفت: «اگرچه ممکن است، شما به سر و صدا عادت

کرده باشید؛ اما آلودگی صوتی باعث خستگی می‌شود و دقت شما را برای

درس خواندن و گوش دادن به سخن دیگران، کم می‌کند. حالا در مورد

انواع آلودگی صوتی فکر کنید و بعد از بحث در گروه، آن‌ها را نام ببرید.

البته خودتان هم مواظب آلودگی صوتی باشید.»

**بند دهم** بچه‌ها مشغول گفت‌وگو شدند؛ اما این بار آرام حرف می‌زدند و

کلاس بسیار منظم بود.

**بند یازدهم** راحله، نماینده‌ی گروه «کوشش»، از روی یادداشت خود، خواند:

«صدای هواپیما، بوق اتومبیل‌ها، صدای بلند تلویزیون و ضبط صوت

بعضی از ماشین‌ها باعث آلودگی صوتی می‌شود.»

**بند دوازدهم** صبا گفت: «من دیشب با صدای بوق ماشین همسایه، از

خواب پریدم و ترسیدم.»



**بند سیزدهم** پونه، نماینده‌ی گروه «موفقیت»، صدای ماشین لباس شویی، جاروبرقی و سرو صدای ساختن خانه‌ها را نیز اضافه کرد.

**چهاردهم** زکس گفت: «صدای گوش خراش ترقه‌ها و فشیشه‌ها را فراموش کردی؟»  
**پانزدهم** خانم مربی از بچه‌ها تشکر کرد و گفت: «چون این صداهای زیان آور، شنوایی کودکان را کاهش می‌دهند و به سلامت آنان آسیب می‌رسانند، همین موضوع را برای روزنامه دیواری انتخاب می‌کنیم.»

**شانزدهم** در این هنگام، گنجشکی بر لبه‌ی پنجره‌ی کلاس نشست و شروع به جیک جیک کرد. بچه‌ها بسیار خوش حال شدند و گفتند: «به‌به! چه صدای تشنگ و گوش نوازی!»  
**هفدهم** گنجشک پرید و بچه‌ها با نگاهشان، پرواز او را دنبال کردند.

### درست و نادرست

- آلودگی صوتی باعث ایجاد کم شنوایی در کودکان می‌شود.
- انسان‌ها در برطرف کردن آلودگی صوتی، نقشی ندارند.

### درک مطلب

- چند مورد از انواع آلودگی صوتی را نام ببرید.
- دانش‌آموزان چگونه می‌توانند آلودگی صوتی را در کلاس درس و مدرسه کم کنند؟
- .....



بندهای  
درس پنجم

## درس پنجم **بلدرچین و پرزگر**

**بند ۱** دو بلدرچین با جوجه‌های خود در کشتزاری زندگی می‌کردند. روزها به دنبال غذا به صحرا می‌رفتند و شب‌ها به لانه‌ی خود برمی‌گشتند.

**بند ۲** شبی جوجه‌ها به پدر و مادر خود گفتند: «امروز صاحب کشتزار، پسرش را نزد همسایه‌ها فرستاد تا از آن‌ها بخواهد که فردا برای درو، به کمک آن‌ها بیایند.»

**بند ۳** یکی از جوجه‌ها با نگرانی گفت: «اگر فردا این کشتزار را درو کنند، چه کنیم؟»

**بند ۴** مادر جوجه‌ها گفت: «ترس! فردا کسی برای درو نخواهد آمد و لانه‌ی ما خراب نخواهد شد.»



**بند ۵** شب دوم، جوجه‌ها گفتند: «امروز هر چه برزگر و پسرش به انتظار نشستند، کسی نیامد. برزگر، پسر را نزد خویشان خود فرستاد که خواهش کند که فردا به کمک آن‌ها بیایند و با هم، کشتزار را درو کنند.»

**بند ۶** پدر جوجه‌ها گفت: «ترسید! فردا هم کسی نخواهد آمد و آشیانه‌ی ما، بر جا خواهد ماند.»  
**بند ۷** شب سوم، جوجه‌ها گفتند: «خویشان برزگر هم برای کمک به او نیامدند. امروز شنیدیم که برزگر به پسرش می‌گفت که دیگر نباید به انتظار این و آن بمانیم؛ باید داس‌ها را تیز کنیم و فردا خودمان کشتزار را درو کنیم.»

**بند ۸** پدر و مادر جوجه‌ها به هم نگاه کردند و گفتند: «دیگر، جای ماندن نیست. فردا لانه‌ی ما خراب می‌شود. باید هر چه زودتر به فکر آشیانه‌ی دیگری باشیم.»  
**بند ۹** جوجه‌ها تعجب کردند و از آن‌ها، دلیلش را پرسیدند.

**بند ۱۰** مادر گفت: «تا وقتی که دهقان به امید دیگران نشسته بود، برای ما خطری نبود و ما هم نگران نبودیم؛ اما وقتی شنیدیم او تصمیم گرفته است خودش کار را انجام دهد؛ فهمیدیم که اینجا دیگر جای ماندن ما نیست.»



درس ششم

# فداکاران

**بند ۱** همیشه انسان‌های بزرگ و فداکاری هستند که برای نجات جان دیگران یا کمک به هم‌نوعان، جان خود را به خطر می‌اندازند؛ به همین سبب نام و یاد این افراد فداکار، در ذهن مردم، جاودانه می‌ماند.

**بند ۲** از این گونه انسان‌های بزرگ و افتخارآفرین، در هر کشوری، بسیار هست. در کشور بزرگ ایران نیز مردان و زنان، حتی کودکان و نوجوانان فداکار، فرادانند. زندگی این انسان‌ها، سرمشق و چراغ راه ماست.

**بند ۳** آیا تاکنون نام شهید سہام ختام، شهید محمد حسین فهمیده، ریزعلی خواجوی و حسن امیدزاده را شنیده‌اید؟





**بند ۴** سهام خيام. دختر دوازده ساله‌ای بود که در شهر هویزه زندگی می‌کرد. او دختری درس خوان و باهوش بود. سهام دوره‌ی دبستان را با موفقیت به پایان رساند و با اشتیاق در کلاس اول راهنمایی ثبت نام کرد؛ ولی به علت آغاز جنگ تحمیلی و اشغال شهر، نتوانست به مدرسه برود. سهام از اینکه شهر و مدرسه‌اش را در جنگ دشمن می‌دید، آرام و قرار نداشت و با پرتاب سنگ، دشمن را آزار می‌داد. سرانجام در پانزدهم مهر ماه ۱۳۵۹، رگبار گلوله‌ی اشغالگران، سهام را به آغوش خدا رساند.

**بند ۵** محمد حسین فهمیده، نوجوان فداکاری بود که نارنجک به کمر بست و در زیر زنجیرهای تانک دشمن، جان خود را فدا کرد تا از پیشروی آنان به سوی خاک ایران جلوگیری کند. هنگامی که خبر شهادت دلیرانه‌ی او پخش شد، امام خمینی «قدس سرّه» فرمودند: «رهبر ما آن طفل دوازده ساله‌ای است که با نارنجک، خود را زیر تانک دشمن انداخت.»

**بند ۶** در غروب یک روز سرد پاییزی، وقتی ریز علی  
خواجوی از مزرعه به خانه برمی گشت، متوجه شد که بر  
اثر ریزش کوه، مسیر حرکت قطار، بسته شده است.  
در این هنگام، صدای آمدن قطار، در کوه پیچید.  
ریز علی به سرعت، پیراهنش را به چوب دستی  
بست، نفت فانوسی را که به دست داشت، روی

آن ریخت و آتش زد و به سمت قطار دوید. رانده‌ی قطار، با دیدن آتش،  
قطار را نگه داشت و جان مسافران قطار از مرگ حتمی، نجات یافت.  
**بند ۷** محسن امیدزاده، معلم فداکاری بود که در یک واقعه‌ی آتش سوزی،  
جان دانش آموزان را نجات داد. وقتی بخاری کلاس، آتش گرفت و  
دودکش آن افتاد، دانش آموزان در میان شعله‌های آتش و دود، گرفتار  
شدند. این معلم شجاع و فداکار، جان خود را به خطر انداخت و عده‌ای از  
دانش آموزان را نجات داد.

**بند ۸** ما به این گونه دانش آموزان، دهقانان و معلمان فداکار، افتخار می کنیم؛  
آنان انسان‌های بزرگی هستند. اگر به کوچه‌ها و خیابان‌های شهرها و  
روستاها نگاه کنید، نام این انسان‌های شریف و فداکار را می بینید.  
**بند ۹** ما به این انسان‌های بزرگ و دوست داشتنی، احترام می گذاریم و  
می گوئیم تا از آن‌ها سرمشق بگیریم.



**بند اول** در زمان های دور، فرمانروایی زندگی می کرد که خیلی دوست داشت از حال همه ی مردم، باخبر باشد. برای همین، یک روز تصمیم گرفت به شهرهای مختلف برود و زندگی مردم را از نزدیک ببیند.

**بند دوم** لباسی معمولی پوشید تا کسی او را نشناسد. آن وقت به راه افتاد و رفت و رفت تا به روستایی رسید. روستا، سرسبز و پر از درختان میوه بود.

**بند سوم** گفت: «به به! عجب روستایی! چه میوه هایی! چه جای باصفایی!»  
**بند چهارم** همان طور که درخت ها و سبزه ها را نگاه می کرد، از دور پیرمردی را دید که روی زمین، کار می کند. جلوتر رفت. دید پیرمرد در حال کاشتن گند است.

**بند پنجم** پیرمرد با دقت، گودالی در زمین می کند. دانه ی گند را در گودال می گذاشت و روی آن را با خاک نرم، می پوشاند.

اندر آن دشت، پیرمردی دید که گذشته است عمر او، ز نود  
دانه ی جود در زمین می کاشت که به فصل بهار، سبز شود



**بند ششم** فرمازوا مدتی آنجا ایستاد و کارکردن پیرمرد را نگاه کرد. سپس، با تعجب، از او پرسید: «از این همه کار، خسته نمی شوی؟ این کارها، کار جوانان است. تازه، چند سال طول می کشد تا درخت گردد، بزرگ شود و میوه بدهد و آن وقت هم که معلوم نیست، تو زنده باشی!»

جوز، ده سال عمر می خواهد که قوی گردد و به بار آید

**بند هفتم** پیرمرد به بیلبش تکیه داد و گفت: «بله. شما درست می گوئید. چند سال طول می کشد که

این درختان میوه بدهند و شاید هم آن زمان، من زنده نباشم.»

**بند هشتم** فرمازوا گفت: «آیا تو از این موضوع، ناراحت نیستی؟»

**بند نهم** پیرمرد گفت: «چرا ناراحت باشم؟»

دیگران کاشتند و ما خوردیم ما بکاریم و دیگران بخورند

**بند دهم** فرمازوا با شنیدن این جمله، به پیرمرد آفرین گفت و به فکر فرو رفت.

### درست و نادرست

- ۱ پیرمرد از اینکه ممکن بود تا زمان میوه دادن درخت هایش، زنده نباشد، ناراحت بود.
- ۲ فرمانروا برای تفریح به شهرهای مختلف می رفت.

### درک مطلب

- ۱ فرمانروا با شنیدن کدام جمله ی پیرمرد به فکر فرو رفت؟ چرا؟
- ۲ تاکنون چه کار نیکی انجام داده ای که به نفع دیگران بوده است؟

# پیراهن بهستی

**بند ۱** حضرت فاطمه (س) پیراهن ساده‌ای به تن داشت. پدر، برای ازدواج او با حضرت علی (ع) یک پیراهن نو، به خانه آورد. حضرت فاطمه (س) به آن نگاه کرد. پارچه‌ی نرم و لطیفی داشت. آن را کنار گذاشت تا چند لحظه بعد بپوشد.

**بند ۲** در این هنگام صدای در به گوش رسید. حضرت فاطمه (س) فرمود: «چه کسی در می‌زند؟»

**بند ۳** کسی با صدای ضعیفی گفت: «من زنی فقیرم. لباس ندارم که به تن کنم»

**بند ۴** حضرت فاطمه (س) در را باز کرد. زن فقیر گفت: «از خاندی رسول خدا یک لباس کهنه می‌خواهم تا به تن کنم.»

**بند ۵** دل حضرت فاطمه (س) به درد آمد. نگاهش نخست به پیراهن نو و بعد به پیراهن ساده‌ای که پوشیده بود، افتاد. فکر کرد کدام یک را بدهد. پیراهن نو برای عروسی‌اش بود. یاد کلام خداوند در قرآن افتاد که می‌فرماید: «هرگز سعادتمند نخواهید شد مگر چیزی را که دوست دارید به نیازمندان بخشید.»

**بند ۶** حضرت فاطمه (س)، فوری پیراهن نو را برداشت. به طرف در رفت و با مهربانی آن را به زن داد. چشم‌های زن فقیر، برق زد. صورتش را به طرف آسمان گرفت و دعا کرد. بعد با خوش حالی زیاد از آنجا رفت.

**بند ۷** وقتی خبر به حضرت محمد (ص) و حضرت علی (ع) رسید، آن‌ها از کار حضرت فاطمه (س)، خوش حال شدند.

**بند ۸** طولی نگذشت که جبرئیل، فرشته‌ی بزرگ خدا، به خاندی حضرت محمد (ص) آمد. خانه.



بوی بهشت گرفت. او پیراهن سبز و زیبایی جلوی حضرت گذاشت و گفت: «ای رسول خدا! خداوند به تو سلام رساند و به من فرمان داد که به حضرت فاطمه (س) سلام برسانم و این لباس سبز بهشتی را برای او بیاورم.»

بند ۹ وقتی نگاه حضرت فاطمه (س) به لباس سبز بهشتی افتاد، اشک هایش جاری شد. عطر بهشتی پیراهن خیلی زود همه را به اتاق حضرت فاطمه (س) کشاند.

بند ۱ 🍷 صدای باد می آید. باران بر بام های سفالی می بارد. پرند. آوازی  
دل نشین می خواند. بهترین سرودها و نغمه های طبیعت. اطرافم را پر کرده است.

سرود آبخار. موسیقی جویبار. نغمه ی پرندگان ... 🍷

بند ۲ 🍷 چقدر سخت است که همی صداها را می شنوم: اما صدای تو را نمی شنوم! 🍷

بند ۳ 🍷 دریا آبی و بی انتهاست. سبزی درخت ها زیباست. پرهای رنگارنگ

پرندگان. چشم نواز است. کوه. بلند و استوار است. 🍷

بند ۴ 🍷 چقدر سخت است که همه چیز و همه کس را می بینم: اما تو را نمی بینم! 🍷

بند ۵ 🍷 بوی گل. اطرافم را پر کرده است. هر جا که می روم. بوی بهترین عطرها را





حس می‌کنم. بوی سبزه. بوی زرخس. بوی یاس. بوی نان پرشته. بوی سیب‌های سرخ و سبز. بوی خاک بادان خورده. بوی زعفران و ریحان .... 🥰

بند ۶ 🥰 چقدر سخت است که این همه را حس می‌کنم؛ انا بوی تو را حس نمی‌کنم! 🥰

بند ۷ 🥰 ای بهترین صدا. ای زیباترین دیدنی. ای خوش‌بوترین. ای عزیزترین غایب. بیا! 🥰

بیت 🖱️ تو آفتابِ وفايي. خدا کند که بیایی  
فروغ دیده‌ی مایي. خدا کند که بیایی



# پارِ مهربان

درس دهم

۱ اکنون که چند ماهی از دوستی ما گذشته است، شما را بهتر شناختم. می دانم که اغلب شما، مرا خیلی دوست دارید، چون از همان روز اول، لباس نو و زیبایی بر تن من کرده اید و خیلی مراقب هستید تا در باد و باران ناام یا بعضی از کودکان، به من آسیبی نرسانند.

۲ از اینکه شما هر روز مرا توی کیفتان می گذارید و به مدرسه می برید، لذت می برم و از شما تشکر می کنم.

۳ راستش بهترین وقت برای من، آن لحظه ای است که مرا در آغوش می گیرید و به قلبتان نزدیک می کنید. در چنان لحظه هایی است که گرمای وجود شما را حس می کنم. ضربان قلب شما، نغمه ی زیبا و قشنگی دارد. من با شنیدن تپش قلب کوچولو و مهربان شما، از حالتان باخبر می شوم.

۴ حتماً تاکنون پی برده‌اید که من هم مانند شما هستم و همیشه یک شکل نیستم. من فقط یک حرف برای گفتن ندارم؛ گاهی برایتان شعر می‌خوانم، گاهی داستان می‌گویم و بعضی وقت‌ها هم چیزهایی از شما می‌پرسم. این کار را برای این انجام می‌دهم که بدانم خوب متوجه حرف‌های من شده‌اید یا نه.

۵ می‌دانم که گاهی بعضی از شما، از دست من، خسته و آزرده می‌شوید و نزد پدر و مادرتان از من شکایت می‌کنید؛ اما حقیقت این است که من و شما با هم دوست هستیم؛ دوستانی مهربان.

۶ از اینکه می‌بینم شما هر روز همراه من، بزرگ‌تر و باسوادتر می‌شوید، خیلی خوش‌حالم. من هرگز نمی‌خواهم شما را ناراحت کنم؛ ولی بعضی وقت‌ها شما کارهایی می‌کنید که دوست ندارم. مثلاً یک روز یکی از بچه‌های همین کلاس، نمی‌دانم از چه چیزی ناراحت بود که مشتی بر من کوبید و مرا به گوشه‌ای پرت کرد؛ تا مدت‌ها دلم درد می‌کرد.

۷ خلاصه، دوستان عزیز! ما همراهانی هستیم که با هم به سفرهای خیالی می‌رویم. وقتی مرا می‌خوانید، خود را به شما نزدیک‌تر می‌بینم و دوستی ما، بیشتر می‌شود. در این حالت است که من شما را بر دوش خودم سوار می‌کنم و به سفر می‌برم و با آدم‌ها و جاهای مختلف آشنا می‌کنم.

۸ «کتاب را که باز می‌کنی  
دو بال یک پرنده را گشوده‌ای  
پرنده‌ای که از زمین  
تو را به شهرهای دور  
تو را به باغ‌های نور می‌برد.»



درس یازدهم

## نویسندهای بزرگ

۱ حاتم طایی را گفتند: «از خود بزرگ

همت‌تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای؟»

۲ گفت: «بلی؛ یک روز چهل شتر،

قربانی کرده بودم آن‌رای عرب را؛ و خود به

کوشی صحرا، به حاجتی بیرون رفتم. خارگنی

را دیدم، پشته فراهم نهاده.»

۳ گفتم: «به همانی حاتم چرا نزدی؛ که

خلقی بر سباط او، گرد آمده‌اند؟»



# ادامه بند های درس نویسنده ی بزرگ



۴ گفت:

«هر که نان از عمل خویش خورد

منت حاتم طایی نبرد»

۵ من او را به همت و جوان مردی از خود، برتر دیدم.

۶ حکایتی که خواندید، از کتاب «گلستان» سعدی است. سعدی اهل شیراز

بود. او دوران کودکی و نوجوانی را در شیراز گذراند؛ اما پس از آن به سفر رفت تا چیزهای بیشتری یاد بگیرد. ابتدا به بغداد رفت و در آنجا، تحصیلات خود را ادامه داد.

بعد به جاهای دیگر مانند سوریه، لبنان و روم رفت. همچنین، برای زیارت خاندی خدا، به مکه سفر کرد. سرانجام پس از سی و پنج سال سفر، به شیراز برگشت و از

خاطراتش، حکایت‌ها و شعرها نوشت. حاصل آن، دو کتاب با ارزش «گلستان» و «بوستان» است. این کتاب‌ها از افتخارات فرهنگی و ادبی ما ایرانیان هستند.

۷ سعدی با قرآن و احادیث نیز آشنایی کامل داشت. مردم کشور ما، از گذشته تاکنون، با آثار سعدی آشنا هستند و در سخن گفتن، از جمله‌های بسیار زیبای او استفاده

می‌کنند. بسیاری از مردم دنیا نیز، آثار او را می‌خوانند و به آن‌ها علاقه دارند.

۸ اگر روزی به شیراز رفتی، حتماً به دیدن آرامگاه این نویسنده و شاعر بزرگ، برو.

درست و نادرست

۱ خارکن به مهمانی حاتم طایی رفت.

۲ حاتم طایی مردی سخاوتمند و بخشنده بود.